

پیش درآمدی بر جنایت روی تپه های اوین در فروردین ماه 1354



انتخاب شده از مقاله «رگبار از دو جهت» که چندین سال پیش در رسانه ها چاپ شد.

مقدمه

دختری را میشناختم که در ۸ سالگی پدر خود را از دست داده بود، پدر او یکی از آموزگاران خوب و در میان دانش آموزان بسیار محبوب بود. در سال ۱۳۶۰ وی به جرم مخفی کردن و یا راه دادن چند نفر از اعضای سازمان پیکار و مجاهدین به منزل خود دستگیر میشود؛ در بازجویی ها معلوم میشود وی با هیچ یک از این گروه ها همکاری سازمانی نداشته و عضویت هم نداشت و فقط بر حسب وظایف انسانی خود به آنها پناه داده بود و قرار بود وی را آزاد نمایند ولی یک هفته بعد خانواده وی که برای ملاقات میروند، فقط با لباسهای سوراخ شده و خونین وی به خانه بر میگرددند. پدر این دختر فقط برای اینکه در میان مردم شهرت خوبی داشت در اعدام های سال ۶۰ به طرز دردناکی به گلوله بسته میشود. و بنا به گفته یکی از شاهدان عینی وی را به تدریج از پا شروع به تیر باران میکنند. این کشتار جمعی در آن زمان تاثیر بسیار بدی روی آن دختر ۸ ساله گذارد که هنوز هم بعد از ۳۱ سال از میان نرفته. بعد از چهار سال از مرگ پدر، این دختر صاحب پدر جدیدی میشود که از همان ابتدا به وی علاقه شدید پیدا می کند، وی این بار دیگر هیچ گاه نمیخواهد این پدر جدید را از دست دهد زیرا این پدر جدید آنقدر وی را دوست داشت که به هیچ قیمت نمی خواست به وی صدمه روحی دیگری وارد شود. ولی آن دختر پدر اصلی خود را هم به هیچ وجه نمی خواست فراموش کند و هر از گاه یک بار دور از چشم دیگران به چمدان خود سر زده و در خلوت تصویر پدر را که در لا به لای اثاثیه اش مخفی کرده بود بیرون آورده و در کنار آن می گریست. بعد از مدتی نا پدیری وی که همیشه مواظب بود که این دختر غمگین نباشد و هر طور شده وسایل شادی وی را فراهم نماید، متوجه این موضوع شده و در صدد پیدا نمودن چاره بود. یکی از روزها که این دختر که حالا دیگر چهارده سالش شده بود و آن روز به دبیرستان رفته بود، در غیبت وی تصویر پدر و نقاشی زیبایی که وی در زندان از این دختر خود گلی دوزی کرده بود بیرون آورده و آنها را به طرز زیبایی قاب کرده و به اطاق نشیمن می آویزند. وقتی دختر از دبیرستان به خانه باز میگردد ناگهان با آن دو تصویر آویخته به دیوار روبرو شده و بی اختیار پدر دوم خود را در آغوش گرفته و مدتها به خود میفشارد و نمیخواهد جدا شود. البته این کار هر روز این دختر بود که به هیچ وجه نمیخواست دیگر این پدر خود را از دست بدهد. آری با به رگبار بستن جسم پدر این دختر، روح این دختر و هزاران نفر از امثال وی هم برای همیشه به رگبار مسلسل بسته شده و هیچ چاره ای برای درمان آن نمیتوان یافت.

حال میپردازیم به اصل داستان:

محمد چوپان زاده

اوایل فروردین ماه ۱۳۵۴ شمسی بود که مرا بعد از ۱۸ ماه و پس از حکم دادرسی ارتش، از بند دو و سه زندان سیاسی شماره یک قصر به بند چهار و پنج و شش همان زندان منتقل کردند که بیشتر برای حبس های بالا در نظر گرفته شده بود. بسیاری از یاران گذشته را که با آنان از سال ۱۳۴۱ فعالیت داشتم و مشتاق دیدار بودم منتقل کرده بودند به زندان جدید اوین ، و این کار دو روز قبل از ورود من به آنجا بود.

ولی هنوز هم بسیاری از یاران قدیمی ام بودند. بعد از دو هفته تنهایی در یک اتاق کوچک که برای چهار نفر در نظر گرفته شده بود زندانی جدیدی را که از زاهدان منتقل کرده بودند در همان اتاق که من بودم جای دادند، روبروی اتاق من مهدی سامع و اصغر فتاهی بودند.

هم اتاق جدید :

او مردی بود با قدی نسبتاً بلند تر از من و بدنی ورزیده ولی لاغر؛ وقتی با من دست داد احساس کردم دستهایم در دستی قوی فشرده شد که حکایت از دست های کار داشت. صورت وی مملو از چین های خاصی بود که حکایت داشت از کار شدید و تجربه، ولی بسیار مهربان.

نمیدانم چه شد که یکباره همه وجود ام مملو از اعتماد کامل به وی شد و آن در صورتی بود که هنوز وی را نشناخته بودم و احساس کردم می توانم بدون ترس از بازجویی دوباره فکر و احساسم را با وی در میان بگذارم.

بعد که آن شب خود را به هم معرفی کردیم و یکدیگر را شناختیم، من همه رازهای دلم را که برایم از گذشته باقی مانده بود و هنوز در جایی مطرح نکرده بودم بدون هیچ نوع تردیدی با وی در میان نهادم.

ما از سال ۱۳۴۳ در یک گروه با هم کار کرده بودیم بدون اینکه یکدیگر را دیده باشیم زیرا من در شاخه ای بودم جدا از شاخه وی. و فقط بعد از دستگیری های ۱۳۴۷ فهمیدم که چنین شخصی هم وجود داشت. چه بسا اگر من در آن سالها با وی بر خورد کرده بودم نظرم راجع به آن گروه تغییر میکرد و با اعتماد بیشتری با آنها هم کاری میکردم. و چه بسا میتوانستم نیرو های کارگر زیادی را بسیج نمایم، آشنائی او میتوانست در آن سالها برای کارگران امید وار کننده باشد. و در ضمن به دنبال کسی میگشتم که اگر چه به آن حقیقتی که میگویم تردید کند، ولی برای آن، اهمیت قائل شده و آنرا دنبال کند. من حتی در آن زمان نمیدانستم مشئوف کلانتری که در آن زمان وی را سعید می نامیدم با ماست و گرنه برایم بسیار تماس گرفتن با وی و رساندن پیام راحت تر از آن بود که فکر میکردم. زیرا سعید کلانتری را من از کودکی می شناختم و آن به وسیله روابط فامیلی من بود.

این هم اتاق جدید، آن شب، از فرط خستگی به دلیل سفر طولانی از زندان زاهدان به تهران، روی زمین و در جای خود دراز کشیده و مشغول فکر کردن بود؛ در چهره وی میتوانستی هم شاهد شادی و هم شاهد غم باشی؛ وی را بعد از فرار نافرجام از زندان قصر به زاهدان تبعید کرده بودند و سالی یک بار بیشتر اجازه ملاقات نداشت. و حدود ۶ سال از آن ماجرا میگذشت. او که از کودکی پدر خود را از دست داده بود، مجبور بود برای امرار معاش خانواده کار کند و خرج خانواده را بپردازد زیرا خانواده وی حتی در آن زمان هم که پدرش زنده بود فقیر بود. در این صورت بود که نتوانست به تحصیل ادامه دهد. وی از ۱۷ سالگی وارد سیاست شده و دو بار دستگیر میشود؛ بار اول یک سال میکشد و بار دوم در رابطه با اعتصابات کوره پس خانه ها دو سال بدون محاکمه باز داشت میشود و بدون محاکمه آزاد میشود. پس از آزادی می پیوندد به گروه تازه تاسیس شده بیژن جزنی. او همراه با در دست گیریهای سال ۴۷ بعد از آن که با سعید کلانتری و کیان زاد میخواستند از مرز عبور کرده و وارد عراق و سپس به جنبش فلسطین بپیوندند، طبق قرار قبلی که عباس شهریاری خائن با ساواک گذاشته بود هر سه دستگیر شده و از مرز به تهران برای بازجویی و شکنجه آورده میشوند. او تقریباً هفت سال از من مسن تر بود، من در آن زمان ۳۲ سال داشتم و وی ۳۹ سال؛ تقریباً هنوز هر دوی ما جوان بودیم و یا خود را جوان تر از آنچه که بودیم احساس میکردیم زیرا ورزش همیشه ما را زنده و شاد نگاه میداشت؛ مخصوصاً مبارزه دایمی چه در زندان و چه در بیرون. امید به زندگی و مبارزه، ما را همیشه سرا حال نگاه میداشت. به این دلیل بود که محمد بعد از گذراندن ۷ سال از عمر خود در زندان و دوری از خانواده، مخصوصاً از دخترش که در زمان دستگیری پدر بیش از ۷ سال نداشت.

وی بی صبرانه منتظر آزادی بود و اول از همه دیدن دختر زیبایش که اکنون ۱۴ سال شده بود برایش از همه مهم تر بود.

همین طور که مشغول فکر کردن بود به وی گفتم رفیق به چه میاندیشی؟ فکرش را نکن فردا هر جا ما را بردند آسمان به همین رنگ است؛ لبخندی زد و گفت تو نمیدانی بعد از آزادی و رسیدن به دختری که بعد از هشت سال میتوانی وی را در آغوش گیری و او را از محرومیت پدري آزاد کنی و وی را سخت در آغوش خود بفشاری چه لذتی دارد. و بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. و مرا هم که در آن زمانها میخواستم دل سنگی داشته باشم به شکست و آوار کرد، شما نمیدانید خواست و دل این مرد چقدر برایم زیبا و پاک بود، این خصلت همه انسانهای مبارز است و آنها برای

بدست آوردن آزادی و مبارزه برای آن بدون داشتن این خصلتهای انسانی و بدون این ارزش ها نمیتوان دست به مبارزه برای حقوق دیگران زد. وی آنگاه ذکر کرد: " که من بیش از ۱۳ ماه به پایان حبس ام باقی نمانده ". متوجه شدم که چه شادی آمیخته با ترس در وجود اش نهفته است. شادی، از بزودی آزاد شدن و رسیدن به خانواده و سر پرستی آن از یک طرف و بی اعتمادی و تردید از طرف دیگر. بی اعتمادی به رژیم خون آشام که وی را ۷ سال از دیدن تنها دخترش محروم کرده بود و شادی ای که ممکن بود در پس همه این تردید ها برایش میسر شود. وی در این زمان که من نشسته و تکیه به دیوار و او دراز کشیده با چشمان خیره شده اش به سقف اطاق، شاهد آن بودیم که در اثر عمومی شدن و وسیع شدن و توده ای شدن مبارزه مردم، دشمن چه قدر درنده تر شده است و چگونه همه پارامتر ها عوض شده، تردید وی بی معنی نبود. وی از تردید و دودلی نزد من هیچ نگفت ولی من از لابلای تمام چین و چروک های صورتش که نتیجه سالها تجربه وی بود و نگاه عمیق وی به سقف اطاق، آن را در یافتم و به روی خود نیاوردم. و در تردید وی شرکت نکرده بلکه هر چه بیشتر در شادی وی برای رسیدن به دخترش شرکت نمودم. و جز این چاره ای نداشتم. زیرا با این که در قفس بودیم ولی هنوز پرنده ای آزاد بودیم.

این شخص همان محمد چوپانزاده بود که پس از یک بار فرار نافر جام از زندان قصر به زندان سیاسی زاهدان تبعید شده بود و حالا پس از سالها نه من و نه خود میدانست که چرا به زندان سیاسی قصر منتقل شده است. وی خیلی در فکر بود و برایش هزاران چرا مطرح بود، زیرا بیش از ۱۳ ماه به پایان حبس اش باقی نمانده بود. وی در سال ۱۳۴۷ و به جرم همکاری در پایه گذاری گروه جزئی- ضیایی، دستگیر شده و به هشت سال زندان محکوم شده بود. در این گروه بیشترین جرم را به رفیق بیژن جزنی داده بودند که بنیان گذار بود؛ بقیه از ده سال گرفته تا یک سال حبس محکوم شده بودند. عباس سور کی هم علاوه بر تشکیل گروه رزمندگان در بنیان گذاری گروه جدید نقش مهمی داشت، زیرا حال دیگر این دو گروه در هم ادغام شده بودند. وی هم اگر اشتباه نکنم به ده سال زندان محکوم شده بود. به هر حال به جز رفیق جزنی بقیه کمابیش بیشتر از دو سال به آزادی شان که خود ساواک دژخیم تعیین کرده بود نمانده بود. ولی همین طور که میدانید حتی مادر ساواکی ها هم به قول و قرار ساواکی ها اعتماد نداشتند. و تعیین همه جرمها آبکی و آزادی فقط به خواست ساواکی های کثیف صورت میگرفت.

دوستان از من سوال نکنید که چرا من از این ساواکی ها منتفر بوده و هستم، بروید و خود تحقیق کنید که آنان از چه قماش بوده اند، ساواک خمینی بدون همکاری با ساواک شاهنشاهی محال بود وسعت گیرد و هم اکنون هم رهبری هنوز در دست آنان است. و سر دسته و رهبر همه آنها همان سازمان سیا میباشد. و همه اینها یعنی ساواک خمینی و ساواک شاه و ساواک اسرائیل کاسه لیس، همان سازمان آمریکایی سیا میباشد.

فردای آن روز وی را از پیش من بردند و منتقل کردند به زندان اوین و همان طور که میدانید در آن شب تردید وی و همین طور من، بی مورد نبود. او میدانست شاید هیچگاه دیگر نتواند روی زیبای دخترش را ببیند و وی را در آغوش خود بفشارد و دخترش را از سالها محرومیت از دیدن پدرش خشنود سازد. شاید هرگز کسی جز خود او نتواند در آن شب احساس وی را آن طور که خودش به آن رسیده بود درک نماید، ولی هستند اکنون انسانهایی که با از دست دادن عزیزان خود این احساس را درک میکنند. حتی من هم که وی را آن شب دیدم و چنین جملاتی را می نویسم میدانم نمیتواند بیان گر احساس واقعی وی باشد. زیرا احساس واقعی وی در آن شب بسیار دردناک تر از این احساس من می باشد.

بالا خره آن روز شوم سر رسید، روز ۳۰ فروردین ۱۳۵۴، هنگام عصر بود که ناگهان خاموشی عجیبی سراسر بند ۴ و ۵ را فرا گرفت همه به تدریج که خبر را می شنیدند به ردیف زانو زده و پشت به دیوار در کنار هم داخل حیات می نشستند، من هم که این صحنه را دیدم حس کردم خبر بسیار شومی رسیده و بعد از چند دقیقه من هم خبر را در روزنامه دیدم. آری رفقای مان را در تپه های اوین به رگبار مسلسل بسته بودند. بقیه ماجرا را همه میدانید زیرا آنقدر نوشته اند که دیگر در اینجا من ادامه نمیدهم. فقط در آن روز عصر اول از همه چهره سعید کلانتری (مشئوف) در نظرم آمد که از کودکی وی را میشناختم و چند بار کمک فکری و روحی از وی گرفته بودم. چهره مبارز، شلوغ و همیشه مملو از زندگی. چهره کسی که هرگز نمیخواست تسلیم شود. و دائما در حال حرکت و جنگ از هر نوع آن، با دشمن بود. کسانی که مرا میشناسند میدانند که از دادن شعار های بزرگ و تو خالی منتفر ام، بدانید این که در مورد سعید میگویم واقعی است که هیچ گونه ربطی به شعار های تو خالی ندارد و همه را با چشم خود نظاره کرده ام و در داستان مستند قبلی برای

تان خوب توضیح داده بودم. دومین فرد چهره آن شب محمد چوپان زاده بود و اشتیاق وی به دیدن دخترش میترا و تردید وی در به واقعیت رسیدن آن بود، که متأسفانه در اینجا این بار تردید و سرنوشت با کمک دشمن به پیروزی رسید.

میترا

رگبار از دو جهت تیر باران محمد چوپان زاده اولین رگبار مسلسل بود که با رسیدن به جسم پدرش روح آن دختر را برای همیشه به رگبار گلوله بست.

در زمان انقلاب بهمن و پس از آزادی از زندان شاه میترا را دیدم سن او هم اکنون به ۱۷ سال رسیده بود و از هواداران و یکی از فعالان سازمان مجاهدین خلق؛ ولی در اوایل انقلاب و تظاهرات و گرد هم آیی ها بیشتر با ما می گشت. ما هم عده ای بودیم که گاهی اوقات در راهپیمایی ها اکثرا با هم بودیم و تعداد مان گاهی به سی نفر میرسید. میترا دختری بود زیبا و بسیار متین و با وقار؛ وی چهره زیبا و دوست داشتنی ای داشت، همراه با روسری زیبا و دستکش های سفید.

چهره وی حکایت داشت از مصمم بودنش در ادامه راه پدر؛ برایش مهم نبود از چه طریق؛ وی میدانست که مجاهدین هم که در راه آزادی می جنگند «آن زمان» از یاران ما میباشند. حد اقل در آن زمان که همه نیروهای مبارز در اتحاد با یکدیگر بودند.

او ما را دوست داشت و به خاطر ما که همگی از یاران پدرش بودیم، اکثرا با ما بود و این در اوایل انقلاب بود که ما همه تازه از زندان آزاد شده بودیم. با ما بودن و دیدن ما برایش یاد آوری پدر بود. یکی از روزها که ما دسته جمعی در خیابان مشغول قدم زدن بودیم و وی در کنارم بود و با هم مشغول گفتگو بودیم، من ماجرای بر خورد خودم را در آن شب در زندان، برایش شرح دادم و به وی گفتم که اولین آرزویش پس از آزادی از زندان دیدن تو بود و من میدانم که پدرت چقدر تو را دوست داشت، و چه با احساس در مورد تو صحبت میکرد، تو گویی فقط آرزویش دیدن تو بود، وی که تا آن لحظه از ماجرای من و پدرش خبر نداشت، ناگهان مرا سخت در آغوش گرفته و همینطور به خود می فشارد و برایش مهم نبود که چه کسانی نظاره گر احساس وی میباشند. مدت تقریباً یک دقیقه طول کشید و من هیچ عکس العمل از خود نشان ندادم که وی فکر کند من جای پدرش نیستم، زیرا من هم حس کردم که وی دخترم است دختر همان رفیقم است که از کنارم ربودند. و بعد از اینکه مرا از آغوش خود آزاد کرد با لبخندی مهربان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به من آهسته گفت میخواستم بوی پدرم را حس کنم. من هم با همان لبخند مهربان و با نگاه خود به وی پیام دادم که تو را درک می کنم، و گفتم حالا دیگر تنها نیستی زیرا اکثر این یاران همان یاران پدرت هستند.

بعد از مدتی که مبارزه برای از بین بردن دیکتاتوری سازمان یافته تر شد و هر کس بسوی وظیفه خود رهسپار شد، من میترا را دیگر ندیدم. و از وی خبری نداشتم. از دوستان سازمان مجاهدین هم سعی نکردم از وضع وی سوال کنم. زیرا گاه گاهی برای دیدن هم بند آنم سری به ستاد سازمان مجاهدین میزدیم. در اثر مشغولیت و گرفتاری زیاد تقریباً میترا را از یاد برده بودم. ولی چهره وی هیچگاه از یادم نرفت و نرفته است. چندین سال بعد این خبر را از میترا در گزارش سازمان مجاهدین دریافت کردم:

یک سرگذشت:

خانم میترا چوپان زاده

مشخصات

سن ۲۴

ملیت ایرانی

مذهب اسلام (شیعه)
وضعیت خانوادگی متاهل
تحصیلات دیپلم متوسطه
شغل دانشجوی
مرتبه و موقعیت —

مورد حقوقی
تاریخ اعدام ۱۳۶۰ — ۱۳۶۱
محل تهران، ایران
نحوه اعدام تیر باران
اتهامات اتهام نا معلوم.
ملاحظات

خبر اعدام خانم میترا چوپان زاده در ضمیمه شماره ۲۶۱ نشریه مجاهد، سازمان مجاهدین خلق ایران، به تاریخ ۱۵ شهریور ۱۳۶۴ به چاپ رسید. این ضمیمه شامل فهرست ۱۲۰۲۸ نفر است که اکثراً وابسته به گروه های سیاسی مخالف رژیم بوده اند. این اشخاص از تاریخ ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ تا زمان چاپ نشریه مجاهد اعدام شده و یا در درگیری با قوای انتظامی جمهوری اسلامی کشته شده اند.

اطلاعات تکمیلی به وسیله دو فرم الکترونیکی از یکی از هم بندان وی، خانم منیره برادران، و یکی از بستگان وی به بنیاد پرومند فرستاده شده است.

خانم میترا چوپان زاده، از هواداران سازمان مجاهدین خلق، در یک خانواده سیاسی پرورش یافته بود. پدرش، محمد چوپان زاده، یکی از شخصیت های سیاسی شناخته شده در زندان های زمان شاه بود که در آن زمان اعدام شد. همسر میترا چوپان زاده، مسعود متحدین، هم که در زمان شاه زندانی بود، در حیات جمهوری اسلامی اعدام شد.
دستگیری و بازداشت

اطلاعی در مورد جزئیات دستگیری و بازداشت میترا چوپان زاده در دست نیست. به گفته هم بندش، وی در سال ۱۳۶۱ در بند ۴ پائین زندان اوین بازداشت بود.
دادگاه

اطلاعی درباره جلسه یا جلسات دادگاه در دست نیست.
اتهامات

از اتهامات عنوان شده علیه میترا چوپان زاده اطلاعی در دست نیست.
مدارک و شواهد

در گزارش این اعدام نشانی از مدارک ارائه شده علیه متهم نیست.
دفاعیات:

از دفاعیات متهم اطلاعی در دست نیست.
حکم

به گزارش ضمیمه مجاهد، میترا چوپان زاده در سال ۱۳۶۱ در حالی که بار دار بود، در تهران تیر باران شد.
حال من فکر می کنم؛

آری این دختر در زمان حکومت قبلی یک بار با زندانی و تیر باران شدن پدرش روحش به رگبار مسلسل بسته شد و در زمان حکومت فعلی جسم اش هم به رگبار گلوله بسته شد. هم اکنون هزاران نفر نظیر این دختر وجود دارد و این فقط یک نمونه از آن بود، «رگبار از دو جهت».

مسعود فروزش راد - 19 اپریل 2018